



۷۲۰

م. رها : سنگ شدگان زندان زنان

سنگ شدگان

تشکیل کانون نویسندگان ایران ؟ (محسن بلفانی) - شوراها و توهم
کنترل کارگری (سمید رعنا) - معلم و سراد روح الله موسوی
غمیتی (محمد نقی حاج بوشهری) - حقوق زن و بن بست های
فرهنگی - اجتماعی جمهوری اسلامی (عائده نقی) - سنگ
شدگان زندان زنان (م. رها) - یاد سام (بزرگ علوی) - هفتمین
اندوه (آندروگری) - از میهن آنچه در چمدان دارم (اسماعیل
غزالی) - شرح حال (صادق هدایت) - شش قضیه از و غ
سahاب (صادق هدایت/ مسعود فرزاد) همراه با شش طرح (اردشیر
محسن) - و غ و غ ساهاب در شصت سال بعد (ناصر پاکدامن)
یوف کور بر پرده سینما (راشول روئینس) - استقامت از محضر
علما (سین اعلم العلماء) - دکتر مهدی آذر (ا. ه. کشاورز صدر)

۱۳

بهار ۱۳۷۳

xalvat.com

۱	معین یقانی	آیا قانون نویسندگان ایران تشکیل خواهد شد ؟
۱۰	سعید رحمتا	شورازها و توهم کنترل کارگری
۲۲	محمدتقی حاج پشته‌ری	«عارف کامل» میرزا محمد علی شاه‌آبادی
۴۲	هاجده عقیقی	(معلم و مراد روح‌الله موسوی خمینی)
۵۴	م. رها	حقوق زن و من‌بستهای فرهنگی - اجتماعی جمهوری اسلامی
۶۶	برزگه علوی	سنگ‌شدگان زندان زنان
	آندرو گری	یاد سام
۷۳	ترجمه مه‌ری یقانی	هفتمین آندوه
۷۹	اسماعیل خویی	از مین آنچه در چندان داریم
۸۵	صادق هدایت	شرح حال
	صادق هدایت / سعید فرزاد	شش قضیه از «و غوغ ساهاپ»
۸۹		همراه شش طرح از اردشیر حصص
۱۰۶	ناصر پاکفانن	«و غوغ ساهاپ» «کتاب بی‌منا» در شصت سال بعد
	گفت و گو با راشول رویشن	یوسف گور بر پرده سینما
۱۲۱	ترجمه و تدوین شهرام قنبری	
۱۲۱	حسین اعلم‌العلماء	شبهه شرعی در باب استعمال کمربند و استفتاء از محضر علما
۱۲۳	امیر هوشنگ کشاورز صدر	دکتر مهدی آذر

صفحه آرای از تیرداد کوهی، طرح از اشان

چاپ و صحافی: آتوس

سنگ شدگان زندان زنان

م. رها

آنچه در زیر می‌خوانید بخشهایی است از جلد دوم کتاب **حقیقت ساده**، گزارشی از ۹ سال حبس در زندانهای زنان جمهوری اسلامی. این کتاب در شماره ۱۲ چشم‌انداز معرفی شده است. جلد دوم به زودی از چاپ خارج می‌شود.

xalvat.com

در راهروی ۲۰۹ چند دقیقه‌ای ایستادم تا اینکه بازجویی از راه رسید. همان بازجوی قبلی نبود. مرا به اتاقی برد و دستور داد چشم‌بندم را بردارم اما چشمهایم را بسته نکهدارم. چند دقیقه بعد دستور داد دوباره چشم‌بندم را ببندم. کسی را برای شناسایی من آوردند. چند دقیقه بعد فهمیدم که لو رفته‌ام. از اشاره‌های بازجو فهمیدم که لو رفته‌ام.

ورقه‌ای جلویم گذاشتند. شروع کردم به نوشتن فعالیت‌هایم. هرچند سطری که می‌نوشتم می‌خواند و سئوالها و یا اشاره به موضوعاتی می‌کرد و من مجبور می‌شدم چند سطر دیگر هم اضافه کنم. چند بازجوی دیگر هم در اتاق بودند. می‌گفتند: «خانم يك مارکسیست دوآتشه است... بالاخره او هم لو رفت.»

آن شب بازجویی کوتاه بود. مرا به یکی از اتاقهای جنب بازجویی فرستادند تا بخوابم... حوالی شب که زیر پتوی سریازی دراز کشیده بودم زن دیگری را آوردند. هنوز کفش به پا داشت. معلوم بود تازه دستگیر شده است و هنوز دمپایی به او نداده‌اند... هرکه بود تمایلی به حرف زدن نداشت. شب اول زندان آدم نیاز زیاد به تنهایی و فکر کردن دارد. شب اول در زندان یعنی زیر و رو شدن کامل زندگی يك انسان. حال او را می‌فهمیدم. در زندان به آسانی نمی‌شود اعتماد کرد...

خوشحال بودم که مرا به سلول می‌فرستند. آنجا می‌توانستم چشم‌بندم را بردارم. قدم بزنم و هر وقت خواستم بخوابم. حرف بزنم. حتی آواز بخوانم. لیدا دختر زندانی که با پاسدارها همکاری می‌کرد، در سلول را باز کرد...
... چادر و چشم‌بندم را برداشتم. دستی به موهای ژولیده‌ام کشیدم. بیش از دو هفته بود که موهایم شانه نخورده بود. روی گوشم زخم دله بسته‌ای را با دستم لمس کردم. یادم آمد که وقتی شلاق حاجی روی سرم فرود می‌آمد حس کردم ماهی را در لاله گوشم ریخت و مثل اینکه میله‌ای داغ به سرم کوبیده باشند. دردی در سرم پیچید.

هرچه بود گذشته بود. لحظه‌ای خود را فارغ دیدم. اما بلافاصله در سایه‌ای از نگرانی فرو رفتم. چه بر سرم خواهد آمد؟ باز هم شلاق؟ اما اینها مال روزهای بعد بود. فعلاً می‌توانستم شب را بدون چادر و چشم‌بند بخوابم. بی آنکه نگران لگدهای غافلگیرکننده باشم.

xalvat.com

... بعد از مدتی تردید و جنگ درونی، یک روز شروع کردم به نماز خواندن. نام آن را تنها یک تسلیم می‌گذاشتم. قبلاً هم دو ماهی را در بند چهار قزل حصار نماز خوانده بودم. آنجا این کار اجباری بود و من هم مثل بقیه این کار را می‌کردم. اما آن روزها رنج کمتری می‌بردم چون فقط قانون بند را رعایت می‌کردم. در اینجا اما این یک اجبار مستقیم نبود. انتخاب بین مرگ و زندگی بود. حکم اعدام مرا تهدید می‌کرد. دفاع از نظراتم و ایستادگی بر سر موضع حکم اعدام را قطعی‌تر می‌کرد. این را بازجو گفته بود. وضع پرونده‌ام هم طوری بود که می‌توانستم با موضع میانه‌روتری، اعدام را به حبس طولانی مدت تبدیل کنم. این را هم بازجو گفته بود. و من در کابوس مرگ، از آن فرار کردم و آنهم در شرایطی که در زندگی احساس بی‌زاری می‌کردم. در فرار، احساس زبونی کردم و آن را هر بار که برای نماز خم می‌شدم، بیشتر احساس می‌کردم...

... در تدارک نوروز بودیم. باید پیش از عید، سلول را تمیز می‌کردیم. پتوهای روی زمین را جمع کرده و در گوشه‌ای روی هم گذاشتیم. پس از آنکه دیوارها و کف سلول را شسته و خشک کردیم، پتوها را روی زمین پهن کردیم. دستشویی و توالت را هم طبق معمول هر روز شستیم و گلر زدیم.

هرکدام از ما در تدارک چیزی بودیم. خمیر آماده می‌کردیم که با آنها کُل درست کنیم. من چند دانه از تخمهای ساقه جارو را که بطور موقت برای نظافت سلول به ما داده شده بود، خیس کردم. به این امید که شاید سبز شوند. می‌خواستیم نوروز،

روزی استثنایی در روزهای یکنواخت سلول باشد. اما آرزویمان عملی نشد. روز پیش از عید، مهتاب را از سلول ما بردند. او تازه تعریف داستانش را شروع کرده بود. هر سه از این جدایی ناراحت بودیم.

چند ساعت پس از رفتن مهتاب، دو نفر دیگر را به سلول آوردند. ساکهایشان که با پارچه دوخته شده بود نشان می‌داد که آنها از تازه دستگیرشدگان نیستند. از اینکه زندانیان قدیمی را می‌دیدم، خوشحال بودم. می‌توانستم از اوضاع و احوال بند و بچه‌ها سؤال کنم. اما آنها وقتی گفتند که از بند کارگاه هستند، خودم را جمع و جور کردم. باید احتیاط می‌کردم. می‌گفتند خودشان خواسته‌اند چند روزی از بند دور باشند؛ «بند خیلی شلوغ است و ما می‌خواستیم این چند روز تعطیلی را استراحتی کرده باشیم.» آنها هیچ شور و شوقی برای عید و مراسم عید نوروز نشان نمی‌دادند. وقتی دانستند که ما در تدارک گل و سبزه هستیم، با تمسخر خندیدند. پروانه گفت: «عید کار طاغوتیهاست.» مرضیه اضافه کرد «با وجود اینهمه شهید در جنگ، ما دیگر عیدی نداریم.»

موقع تحویل، آن دو مشغول نماز و عبادت شدند. در فضایی ملال‌آور و ساکت من و ناهید عید را به یکدیگر تبریک گفتیم.

آنها مقداری شیرینی با خود داشتند. پس از ماهها نیمه گرسنگی و نخوردن مواد شیرین به جز چند عدد قند روزانه، آن شیرینیها مزه خاصی داشتند.

xalvat.com

فضایی که آنها از بند کارگاه ترسیم می‌کردند، تأثیر برانگیز بود. کارگاه خیاطی که کارگران آن زنان زندانی بودند، از نیمه دوم سال ۶۱ دایر شده بود. همه کسانی را که در کارگاه کار می‌کردند در یک بند گرد آورده بودند. بیشترشان زندانیهای نامد بودند.

زندانیها ساعت هفت بر سر کارشان می‌رفتند که در طبقه پائین همان ساختمان واقع بود. هرکدام پشت یک چرخ خیاطی می‌نشستند و بدون وقفه تا ظهر کار می‌کردند. ظهر استراحت کوتاهی برای نماز و غذا داشتند و دوباره کار را شروع می‌کردند تا حوالی غروب. با این حساب در روزهای بلند تابستان بیشتر کار می‌کردند.

مسئول بند یک زن پاسدار بود. برای نظارت به کار، کسانی را به عنوان «چشم و گوش» از میان زندانیها انتخاب می‌کرد تا مراقب باشند که لحظه‌ای در کار غفلت نشود. رفتار «چشم و گوش»ها با بقیه زندانیها خیلی بد بود.

این زندانیها شب، خسته از کار روزانه، وارد جهنم دیگری می‌شدند که نامش بند بود. مقررات در این بند از جاهای دیگر سخت‌تر بود. زندانیها اجازه نداشتند بطور مشترک خرید کنند و یا لباس بشویند یا غیره. اینکار به معنی زندگی کمونی و کمونیستی بود. اجازه نداشتند خوراک یا پوشاک خودشان را به زندانی دیگری بدهند.

این نوع همبستگیها مرادف با کمونیسم بود. نباید بلند می‌خندیدند یا لباسهای رنگ روشن می‌پوشیدند که به معنی دوری از مذهب بود. و دهها محدودیت دیگر که نام «مقررات» بر آن گذاشته بودند. آنها را طوری پرورده بودند که برای غیروچینی و گزارش‌دهی با یکدیگر رقابت می‌کردند.

در بندشان بی‌اعتمادی مطلق حاکم بود. آنها بر سر پیشامدهای معمول زندان همدیگر را متهم می‌کردند.

xalvat.com

من و ناهید در حضور آن دو با همدیگر حرف نمی‌زدیم. وجودشان کسالت‌آور و خسته‌کننده بود. رویهمرفته در روزهای تعطیلی نوروز، سلول حالت مرده‌ای پیدا کرده بود. صدای پایی در راهرو شنیده نمی‌شد. در هم باز نمی‌شد. پاسدارهای مرد غذا می‌دادند. بدون اینکه در را باز کنند غذا را از دریچه به داخل می‌سرانند. روزنامه هم نبود.

بعد از تعطیلات آن دو را بردند. وضع آنها برایم بسیار رقت‌انگیز بود. آرزو کردم هرگز مرا به همچو بندی نفرستند.

شنیده بودم که در دادگاه گاه کار اجباری را هم به حکم زندانی اضافه می‌کنند. وحشتم از این بود که چنین حکمی برای من هم صادر کنند. کار مهم نبود. مسئله بر سر تحقیر و اهانت بود و زندگی در جهنمی به نام «بند کارگاه». جایی که هیچکس به دیگری اعتماد نمی‌کند.

... در بند کودکان دیگری هم بودند. ده پانزده کودک زندانی که بزرگترینشان دختری بود شش ساله. فکر می‌کنم او فضای تنگ زندان را بیشتر از بقیه کوچولوترها حس می‌کرد. دیده بودم که او هم مثل زندانیان دیگر، «کارگری» می‌کند. برای ظرفشویی، چیدن سفره و در تقسیم کار اتاق، نام او هم در کنار زندانیهای دیگر در لیست کارگری به دیوار اتاق آویخته بود.

در فضای تنگ بند، کودکان زندان به بازی و سرگرمیهای غریب روی می‌آوردند. گاه دسته تشکیل می‌دادند و دنبال هم راه می‌افتادند و شعار می‌دادند: «الله‌اکبر، خمینی رهبر». گاه چشم یکی را با دستمال می‌بستند و چوبی به دستش می‌دادند و با گرفتن سمت دیگر چوب هدایتش می‌کردند. برخی تنها تصویری که از اتومبیل داشتند مینی‌بوسی بود که فاصله کوتاه بند تا سالن ملاقات را با آن طی می‌کردند. معمولاً آنها از این سواری بیشتر از خود ملاقات لذت می‌بردند.

روزهای هواخوری بین ما و بند بالا تقسیم می‌شد. حیاط زندان برای کودکان

فضای تنفسی تازه‌ای بود. می‌توانستند آنجا بدون و یکدیگر را دنبال کنند و گاه اگر هم هوا گرم بود آب بازی هم می‌کردند. باغچه‌ای داشتیم با چند درختچه و گل. اما آنقدر که برای ما این نموده‌های طبیعت زیبا بود برای کودکان جالب نبود. آنها بازی می‌خواستند اما اسباب بازی در زندان پیدا نمی‌شد. ما با حوله و پارچه برای کوچکترها خرس و سگ دوخته بودیم اما این اسباب بازیها کنجکاوی‌شان را ارضاء نمی‌کرد. گاه ما بزرگترها هم در بازیهای جمعی کودکان شرکت می‌کردیم و ابتکارهایی به کار می‌گرفتیم.

بسیار پیش می‌آمد که بین کودکان دعوا در می‌گرفت. یکدیگر را چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند. نوید پسر بچه چهار ساله باعث شکایت مادران و کودکان می‌شد. او که بچه‌ای عاصی و عصبی بود، بچه‌های دیگر را گاز می‌گرفت و می‌زد. مادرش بارها می‌گفت: «پسرش در گذشته اینطور نبود.»

xalvat.com

ماه رمضان شده بود و روزه اجباری، مگر برای بیماران و کسانی که دوره قاعدگی را می‌گذراندند. حتی آنها هم اجازه نداشتند سفره باز کنند و آشکارا غذا بخورند. در گوشه‌ای از اتاق دور هم می‌نشستند و از غذای سرد و مانده سحری شب قبل می‌خوردند. در مواقع دیگر و بیرون از اتاق اصلاً اجازه خوردن نداشتند. کسانی هم که نماز نمی‌خواندند ناگزیر نیمه علنی غذا می‌خوردند.

این تنها سالی بود که من هم روزه گرفتم یا به این کار تظاهر کردم. و با این تظاهر فشار روانی سخت و غریبی را تحمل می‌کردم. امروز، حتی پس از گذشت سالها فشار آن روزها در خواب و کابوسهای من تکرار می‌شود. همچون کسی که در جنگ شکست خورده و یا تسلیم شده باشد. مهم نبود که به راستی روزه می‌گرفتم یا نه. بارها پیش آمده بود که آب خورده بودم. مهم این بود که مخفیانه این کار را می‌کردم. همین احساس تسلیم و ناتوانی هر یار هم که به ظاهر برای ادای نماز خم می‌شدم، در وجودم سر برمی‌داشت. با این تظاهر نوعی احساس امنیت هم می‌یافتم. چرا که خودم را با محیط و آنچه از من می‌خواستند، هماهنگ می‌کردم. اما دقیقاً همین حسن امنیت بود که روحم را از درون می‌خورد. احساس می‌کردم برای آن، چیزی را فروخته‌ام. بخشی از تعلقاتم را.

من هرگز چه در آن دوره و چه پس از آن، کسی را به خاطر این کارها و پذیرش این نوع تحمیلها در محیط سخت زندان محکوم نگردم و امروزه راضی‌ام که به بعضی تنگ‌نظریهای معمول در زندان در نغلتیدم. اما با خودم و در درون خودم چنین نبوده‌ام. در تناقض دائم و سخت، منطقی و احساسم در جنگ و گریز بوده است.

امروزه بارها از خود پرسیده‌ام که اگر من امروز در آن شرایط قرار می‌گرفتم، آیا همان رنجها را می‌کشیدم؟ ظاهراً پاسخ مثبت است. چون احساس اهانت و حقارت درونی آن دوره را هنوز نتوانسته‌ام فراموش کنم.

چند شب بعد بنفشه به دیدارم آمد. مدت‌ها در بند ۸ و بعد در گاودانی با هم بودیم. او همیشه آدم بسیار شوخی بود. هنوز هم به رغم چند خط که بر چهره‌اش زودرس می‌نمود، سرحالی‌اش را حفظ کرده بود. او که هیچوقت در گفتار ادعاهای بزرگ نداشت، در عمل مقاومت‌های بزرگ از خود نشان داده بود. او جزو معدود کسانی بود که ده ماه «جعبه»‌ها را تحمل کرده بودند.

او برایم ماجراهایی را که بعد از انتقال من به اوین در گاودانیها گذشته بود، تعریف کرد. و سرنوشت تک‌تک بچه‌ها را برایم گفت. می‌گفت خودش شنیده بود که یکی از قدیمی‌ترین و مورد اعتمادترین زندانیان که من هم او را می‌شناختم نادم شده است؛ «او يك باره شروع به خنده کرد، خنده‌هایی طنین‌دار و دردآور. زهره و دیگر نگهبانان او را به حال خودش گذاشتند. بعد خنده‌هایش به گریه تبدیل شد. پس از آن ایستاد و نماز خواند. و حالا تواب شده است».

دیگری - شیدا - گفته بود که: «می‌خواهم از ایدئولوژی مارکسیسم دفاع کنم و مرا بکشید.»

حاجی او را با خود برده بود و ساعتها با هم در باره مارکسیسم بحث کرده بودند. حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «مگر حاجی بحث ایدئولوژیکی هم بلد بود؟» بنفشه خندید و گفت: «حاجی خیلی چیزها یاد گرفته بود. یعنی زندانیان یادش داده بودند.»

و ادامه داد: «همان شب مصاحبه شیدا را از بلندگو شنیدیم. تو باید خوشحال باشی که مصاحبه‌های او و دیگران را نشنیدی. من که هیچوقت نمی‌توانم آنها را فراموش کنم.»

xalvat.com

- «مگر در مصاحبه چه گفته بود؟»

- «می‌گفت که در گذشته «هیچ» بوده. مدام گریه می‌کرد و با عجز و ناتوانی می‌گفت که من انسان نبودم. پست بودم. هواهای نفسانی داشتم. مدام آنها را تکرار می‌کرد و گاه از شدت گریه نمی‌توانست حرف بزند. می‌خواست که او را ببخشند.» بنفشه می‌گفت که بعدها او را در بند می‌دیده است که يك چادر سفید به سرش می‌کرد و ساعتها به نماز می‌ایستاد و گاه در حیاط او را می‌دیدند که با چادر سفید دستها را رو به آسمان بلند کرده و ساعتها به همین حالت می‌ماند.

بنفشه می‌گفت و می‌گفت و من شیدا را به خاطر می‌آوردم، زمانی که تازه دستگیر شده بود. همیشه يك شلوار کرم‌رنگ کوتاه و تنگ می‌پوشید که چیزی غیرعادی در زندان بود. يك سال بعد از دستگیری‌اش خبر اعدام همسرش را به او داده بودند.

بنفشه گفت: «شیدا نامش را به زهره تغییر داده است.» می‌گفت ابتدا حاجی شرط خروج از جعبه‌ها را همکاری و مصاحبه گذاشته بود، اما بعدها به يك تعهد مبنی بر

رعایت مقررات زندان اکتفا کرده بود.

هرکسی که از جعبه‌ها بیرون می‌آمد، به بند ۳ فرستاده می‌شد که به «سالن توایین» معروف بود و صدایی از آن بر نمی‌خاست مگر به دعا و نوحه و زاری. اما مقررات بند تنها محدود به حجاب و نماز و روزه نبود. صحبت‌های عادی، دوستیها و خنده هم جرم محسوب می‌شد. تلویزیون جز برای اخبار و دعا باز نمی‌شد آنهم به دلخواه مسئول تلویزیون که خود از کسانی بود که از جعبه‌ها بلند شده بود.

پرسیدم: «کی؟»

«طیبه، جاسوسی هم می‌کرد.»

باورم نمی‌شد. او که آنقدر خوش قلب بود! او که همسرش را تیرباران کرده بودند! بنفشه به یادش آمد که من و طیبه از دوستان صمیمی هم بودیم. گفت: «خیلیها عوض شدند. باورش مشکل است. اما زندان جای بدی است...»
بنفشه می‌گفت و می‌گفت و من احساس می‌کردم چیزی حلقوم را می‌فشرد. دلم می‌خواست بلند بلند جیغ بکشم.

xalvat.com

...

از هنگام ورودم به این بند، وجود دختری با قیافه‌ای آزرده توجهم را جلب کرده بود. او گیتی. پائین میله‌های «زیر ۸» نشسته بود و سرش پائین بود و گویی هیچ تعلقتی به آن محیط نداشت. بعدها هم او را می‌دیدم که در همان نقطه و به همان حالت نشسته است. با کسی حرف نمی‌زد. ندیده بودم که برای قدم زدن یا انجام کاری بلند شود. شبها که همه خواب بودند به دستشویی می‌رفت. ندیده بودم که به حمام برود. شنیده بودم که او ماهها در «جمعیه» نشسته بود و پس از آن، همچنان این حالت در یکجا نشستن را ادامه داده بود. بچه‌ها خیلی به او اصرار می‌کردند که حمام برود. می‌گفتند حتی حمام را برای او خالی خواهند گذاشت. اما او قبول نمی‌کرد. در مقابل استدلال زندانیان که حمام نرفتنش باعث بیماری او و دیگران می‌شود، پاسخ می‌داده است که او بهتر می‌داند که وجود مقداری میکروب لازمهٔ حیات است. و وقتی بچه‌ها خواسته بودند او را نزد پزشک بفرستند، او طوری برخورد کرده بود که بیشتر و بهتر از همه قضاها را می‌داند.

می‌دیدم که وضع او روز به روز بدتر می‌شد. گاه حتی همان جایی که می‌نشست، خود را خالی می‌کرد. شنیده بودم که دانشجوی روانپزشکی بوده است.

...

در اینجا، از اینکه نماز می‌خواندم - و این کار را بطور نامرتب انجام می‌دادم - بیشتر از سابق احساس سرشکستگی می‌کردم. فکر می‌کردم هر بار نگاهها بر من سنگینی می‌کند و بعضی از من رو بر می‌گردانند (بعدها فکر کردم شاید این بیشتر توهمی بوده که من نسبت به عملکرد خود در ناخودآگاه خویش آنرا احساس

می کردم). خود را از دیگران جدا می دیدم و از خودم نفرت پیدا می کردم. من که در یک سال گذشته از جنگهایی که با خود داشتم، خسته و فرسوده بودم، من که در این سالها و به ویژه در یک سال اخیر آسیبهای جدی روحی دیده بودم، آن روزها همچون آدمی بودم که اعتماد به نفس اش بمانند ساقهای باریک آسیب پذیر بود.

در این خم و راست شدن ظاهری برای نماز از خود بیزار می شدم. اما چرا قادر به ترک آن نبودم، گرچه می دانستم که دیگر فشاری از این بابت بر من نبود. اما من فکر می کردم باید خودم و تنها خودم این مسئله را حل کرده و در باره اش تصمیم بگیرم. از اینکه تحت تاثیر فضای آن زمان و دیگران کاری بکنم که برخاسته از درون خودم نبوده باشد، بیشتر از خودم متنفر می شدم.

امروزه وقتی به آن روزها برمی گردم، از خود سؤال می کنم چرا من در این مورد تا این حد سختگیری می کردم. حداقل در سلول ما بقیه هم نماز می خواندند یا حداقل حداکثر زندانیان در شرایطی مجبور به این کار شده بودند. شاید من در باره پیشداوری دیگران و یا عقب نشینی خودم اغراق می کردم.

آن روزها به شدت عصبی و حساس شده بودم. در جمع کوچک سلول ما - حدود ۱۰ نفر بودیم - مناسبات انسانی و عاطفی شدیدی برقرار بود...

xalvat.com

بند ۸ در آن زمان شامل آن بخش از زندانیان زن قزل حصار می شد که دوره محکومیتشان تمام شده بود و دوره به اصطلاح «ملی کشی» (این اصطلاح از زمان شاه رایج شده بود، به زندانیانی گفته می شد که علیرغم پایان محکومیتشان آزاد نشده بودند) را می گذراندند. تعدادی از آنها را به اوین فرستاده بودند و تنها تعداد معدودی در آن بند مانده بودند.

یک روز آنجا را تخلیه کردند و تعدادی از آنها را به بند ما فرستادند و تعداد دیگری را به اوین یا بندهای دیگر. چند روز بعد از پنجره دیدیم که تعداد دیگری را به آنجا آوردند. کنجکاو بودیم که آنها را بشناسیم. شب صدای دعا شنیدیم و پشت سرش صداهای گریه و شیون زنانه. دیدیم که چراغشان خاموش شد و صدای گریه بالا گرفت. بیشتر کنجکاو شدیم. تا اینکه فردای آن روز نوبت هواخوری آنها شد. چند نفری به حیاط آمدند. ما صورت خود را به توری پنجره چسبانده بودیم که بتوانیم خوب نگاهشان کنیم.

دستگیر شدگان دادستانی کرج بودند که سالهای قبل بندشان با ما مشترک بود. من با تعدادی از آنها آشنا بودم. دو سال قبل، آنها را از ما جدا کردند. شنیده بودیم که مقرارت به مراتب سنگین تری به آنها تحمیل شده بود. که همگی شان «ارشاد» شوند.

در بندشان چشم بسته می نشستند. بدون کلامی و حرکتی و زندانیان تواب شده بالای سرشان. بعد از قریب یک سال، چند نفری که به قالب «ارشادی» تن نداده

بودند ، به انفرادی در گورهدشت فرستاده شده بودند . شب جمعه که با صدای دعای کمیل بار دیگر صدای گریه‌شان بلند شد ، من دیگر تعجبی نکردم . در آن ، سرگذشت و سرنوشت غم‌انگیزشان را می‌شنیدم . چند روزی بود که آنها را از صبح تا غروب به هواخوری می‌آوردند . از توری پنجره دیده بودم که وسایلشان را هم بیرون آورده و در حیاط می‌نشینند . حتی آنجا غذا می‌خوردند . در این مدت ما هواخوری نداشتیم . فرشته گفته بود باید صبر کنیم رنگ‌کاری بند آنها تمام شود . آنها آرام ، بدون صدای خنده‌ای و گفتگویی می‌نشستند . قدم هم نمی‌زدند .

یک یا دو هفته بعد به من و ده نفر دیگر اعلام شد که با چادر بیرون برویم . وقتی از در بند بیرون آمدیم ، فرشته ما را به طرف انتهای راهرو زندان هدایت کرد . تعجب کردیم چون «زیر ۸» و کارهای اداری زندان سمت دیگر قرار گرفته بود . فرشته جلوی در بند ۸ ایستاد ، پرده را کنار زد که ما داخل شویم . ما به عنوان اعتراض از داخل شدن امتناع کردیم . نمی‌خواستیم در بندی باشیم که اکثرشان تواب باشند و بار دیگر درگیری و گرفتاریهای سابق . وانگهی طبیعی بود که زندگی ما با کسانی که صدای گریه و دعاشان را شبها می‌شنیدیم متفاوت بود .

ما گفتیم که می‌خواهیم با مسئول زندان صحبت کنیم . فرشته ما را به دفتر فرستاد که مسئول زندان بیاید . پاسداری که شیفت آنوقت زندان بود ، آمد . ما دلالیمان را گفتیم . او قول داد که موضوع را با میثم مطرح کند به شرط اینکه فعلاً ما داخل بند شویم .

با بی میلی و اکراه از دفتر بیرون آمدیم . یک نفر می‌خواست در دفتر تحصن کند و داخل بند نشود . اما بعد تصمیمش تغییر کرد و با ما آمد .

زندانیان ساکت جلوی سلولهایشان نشسته و به ما زل زده بودند . از خوش آمدگویی خبری نبود . حتی چهره‌های آشنایی که قبلاً با یکدیگر در یک اتاق بودیم ، غریبانه نگاهمان می‌کردند . همگی مانتو و شلوار تیره‌رنگ به تن داشتند . آستین لباسها تا مچ پائین کشیده شده بود . حتی بیشترشان روسری هم به سر کرده بودند .

راهرو خالی بود . کسی در آن قدم نمی‌زد . آنهایی که نشسته بودند با یکدیگر حرف نمی‌زدند . روزنامه یا کتاب هم به دستشان نبود مگر چند نفری که قرآن یا کتاب دعایی را زیر لب می‌خواندند .

خودم را در شهری می‌دیدم که مردمانش به سنگ تبدیل شده‌اند . ما را به سلولهای مختلف فرستادند اما تصمیم داشتیم که داخل سلولها نرویم و با یکدیگر زندگی کنیم . چند بار اول غذا را در سفره مشترک با آنها خوردیم اما فضا آنقدر سنگین بود که تحملش را نداشتیم . پس از آن خودمان سفره‌ای جدا می‌انداختیم .

شب اول تصادفاً یکی از شبهای دعا بود . با بلند شدن صدای دعا از بلندگو ، چراغها هم خاموش شد . آنها در راهرو نشستند و دعا را همراهی می‌کردند . اول آرام

گریه می کردند. اما به تدریج صدای گریه بلندتر و بلندتر می شد. گاه نوحه خوان دعا را قطع می کرد و در باب انسان گناهکار مرثیه سرایی می کرد، که صدای گریه اوج می گرفت. گریه که نبود، زاری و فغان بود. چنان با سوز می گریستند که گویی مادری بالای جسد فرزندش می گرید.

در گریه سوزناک آنها، من سرگذشت غم انگیزشان را می شنیدم و دلم می خواست من هم گریه می کردم به سرنوشت غم انگیزشان.

در نیمه تاریکی رختخوابم را انداختم و زیر پتو رفتم. مانا هم کنارم بود. می گفت: «چکار کنم که نشنوم.»

«گوشه‌های را بگیر و سرت را بکن زیر پتو.»
از زیر پتو جوایم را داد: «گرفته‌ام، اما باز می شنوم.»

روزهای بعد باز ما به رفتن خود اصرار کردیم. معاون زندان آمد، به او گفتیم: «برای چه ما را اینجا آورده‌اید. ما نمی‌توانیم زندگی کنیم. می‌خواهیم در کنار دوستانمان باشیم.»

او پاسخ داد: «شما را به این دلیل به این بند آوردیم که فضای اینجا هم تغییر کند و مثل بندهای دیگر بشود. شما آزاد هستید هرطور می‌خواهید زندگی کنید. اینجا حق ندارند به شما توهین کنند.»

پاسخ ما روشن بود. این مشکل آنها بود. اگر آتش زیادی شور شده بود آتشپز آنها بودند.

از طرف دیگر چند نفر از توابعین هم آمدند که از ما شکایت کنند. می‌گفتند: «این فاحشه‌ها را از بند ما ببرید.»

سالها ذهن آنها را پرورانده بودند که خنده و شوخی گناه است، که آنها در گذشته پست و بی‌شرف بودند، که برای پاک زیستن و تقدس!؟ باید همه مظاهر زندگی انسانی را دور ریخت. در چنین باوری، خنده، بازی، شوخی و پیراهن رنگ روشن پوشیدن روسپی‌گری بود.

ما در حیاط به راحتی با دوستان بند ۷ حرف می‌زدیم. برای آنها که حتی حرف زدن با هم سلول‌شان جرم به حساب می‌آمد، و حالا هم که کسی مجبورشان نمی‌کرد این قانون ضد انسانی را اجرا می‌کردند. در نظرشان کار ما از جرم هم بالاتر بود. واقعیت این بود که ما ناقض باورهای بیمارگونه‌شان بودیم. اما آنها قادر نبودند به راحتی و شاید برای همه عمر این باورها را دور بریزند. ما تلویزیون روشن می‌کردیم که فیلم و برنامه‌های آن را نگاه کنیم. آنها تلویزیون را جز برای دعا و نوحه‌خوانی تماشا نمی‌کردند. فیلم «ضد اخلاق» بود. شبی ما مشغول تماشای فیلمی بودیم که یکی از آنها جلو آمد و تلویزیون را خاموش کرد. ما دوباره روشن کردیم.

دستشویی ما را جدا کرده و حتی دمپایهای مخصوص برای ما گذاشته بودند. ما به این قوانین و قیود تبعیض‌گرایانه تن نمی‌دادیم.

غیر از ما سه نفر دیگر هم «نجس» بودند. سلولشان از یقیه جدا بود. نماز

نمی خواندند اما ندیدم که به مقررات انزوای خود، اعتراض کنند یا از آن سر باز زنند. هنگام کارگری، آن سه فقط اجازه داشتند چارو کنند. اگر جایی را می شستند آنجا را «نجس» می کردند. این سه نفر که تحصیلات عالی هم داشتند، به دانش آموزان درس می دادند و من دیده بودم که با چه دلسوزی و دقتی این کار را می کردند. اما رابطه دانش آموزان با این سه منحصر به درس بود، جدا از آن، اینها «کافر» بودند.

پس از دو هفته ما را از آنجا بردند.

در تجربه زندگی ام در زندان، این دو هفته ویژگی خاصی داشت. اگر خود ندیده بودم، باورش برایم مشکل بود که انسانهایی این چنین مسخ شده باشند. زندگانی که جامد بودند و همه یک شکل و شبیه هم. بارها از خود پرسیده ام اگر آنها روزی از زندان آزاد شوند و به شهر زندگان بروند چگونه باید خود را با زندگی آنها تطبیق بدهند؟

xalvat.com

دوستان جدیدی پیدا کردم. در یکی از روزها من، شهره و چند نفر دیگر که روزه نمی گرفتیم، دو نفر را برای ناهار دعوت کردیم. سفره چیدیم؛ ترشی و ماست و هرچه داشتیم آوردیم. شهره را از بند ۸ و «گاودانی» می شناختم. یاد گذشته ها کردیم؛ تمامی این جمع کوچک «گاودانی» را تجربه کرده بودند. اما تنها شهره، که شوخ و باریک بین بود، می توانست و این قدرت را داشت که تمامی تلخیها و سختیهای آن دوره را در غالب طنز آنچنان بازگو کند که انسان بتواند به گذشته های دردناک بخندد. ما همه تلخی آنها به تمامی لمس کرده بودیم. و حالا نیاز داشتیم که به آن بخندیم. شهره تعریف می کرد که روزهای رمضان چطور برای خوردن تکه نانی زیر پتو می رفت و به خواب تظاهر می کرد. او تقلید حرکات و گفتار حاجی را در می آورد و ما از ته دل می خندیدیم.

شهره دانش آموز سال آخر بود و آنروزها خود را برای امتحانات آماده می کرد. سخت کوش بود و توانست با موفقیت قبول شود.

ستاره هم آن روز میهمان ما بود. بار اول که او را دیده بودم چشمانش مرا جذب کرد. نمی دانم چه ابهامی در چشمانش بود که در آدم نفوذ می کرد. زیبا بود. پسری داشت که تا دوسالی پیش نزد خود در زندان نگه داشته بودش. یک بار او را در راهروی بیرونی بطور گذرا دیده بودم؛ چشمانش به چشمان آهو می مانست.

اواسط تابستان سالروز اعدام همسر ستاره بود. سرگذشت او را بطور مبهم شنیده بودم. در تابستان ۶۰ او را دستگیر و پس از مدت کوتاهی اعدام کردند. اما جسد تیرباران شده را دفن نکردند و به خانواده دادند. خانواده ستاره اجازه نیافته بودند او

۶۴

را در گورستان عمومی شهر دفن کنند. زیاد این در و آن در زده بودند اما حتی در گورستان غیرمسلمانان هم اجازه دفن نداده بودند. ناچار او را در باغچه خانه شان دفن کرده بودند. ستاره در باره این داستان غم انگیز کمتر صحبت می کرد.

آن روز ستاره گرفته بود. ما چند نفر به دیدنش رفتیم. به رسم یادگاری هرکدام هدایایی درست کرده بودیم. شهره و دوست دیگری برای پسرش که آن سال مدرسه را شروع می کرد، یک کیف جاجیمی بافته بودند، من هم کلاهی برایش بافته بودم.

ستاره روزی تعریف کرده بود. کمتر می شد که از خاطره هایش بگوید. که به هنگام دستگیری پسرش را هم که در آن زمان سه ساله بود، به زندان آوردند. ماهها آن دو را در راهرو نگه می داشتند و کودک باور کرده بود که خانه شان پتویی است که روی آن با مادرش می نشیند و می خوابد. او اجازه حرکت از آن محدوده را نداشت. ساعتهای طولانی یک جا می نشست بدون اینکه وسیله ای برای بازی داشته باشد. سرگرمی اش تماشای زندانیان چشم بسته ای بود که از راهرو می گذشتند. ستاره بعد از شکنجه تا مدتها قادر به راه رفتن نبود. برای رفتن به دستشویی به کمک دستها خود را روی زمین می کشید و کودک که چشم بند نداشت، راهنمای مادر می شد. مادر دستش را روی شانه او می گذاشت و او راه را نشان می داد. کودک چشمانی بزرگ داشت مثل آهو ■

xalvat.com

